

# ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها  
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای  
قدم رو پُذ کنید و بفروستید  
به آیدی ارتباطات 



## کتاب جستجوگران شمشیر عدالت

نوشته‌ی داوود امیریان

در روزگاران بسیار دور و کهن در سرزمینی پر رمز و راز در مشرق زمین، پادشاهی عادل، حکومت می کرد. نام او > شید اسپ دادگر < بود.

در آن سرزمین، انسان ها در کنار <جینجاتها > در صلح و صفا زندگی می کردند . جینجاتها موجوداتی با قدرت جادویی بودن ، با گوش هایی بزرگ و تیز و چشمانی درشت و بدنی خپل و دست و پایی کوتاه . پادشاه جینجات ها <جی جم > نام داشت .

شید اسپ دادگر ، شمشیری داشت که آن را شمشیر عدالت می نامیدند ؛ شمشیری با قبضه ای تزئین شده از جواهرات سرخ و فیروزه ای و تیغه ای نقره ای بسیار برنده . وقتی نوک شمشیر به سوی گناهکاران نشانه می رفت ، رنگ شمشیر عدالت به تیرگی می گرایید و وقتی آن را به سوی بی گناهان میگرفتند، درخشان

و زیبا می شد و این چنین گنه کار و بی گناه از هم شناخته می شدند . شید اسپ دادگر ، پسر جوانی داشت به اسم <آبادیس > او جوانی خوش گذران و سبک سر و تاریک دل بود .آبادیس از جینجات ها به خاطر قدرت جادویی شان متنفر بود و به آنان حسادت می ورزید .تنها نقطه ای روشن آبادیس،عشق بی پایان او به همسرش < سین دخت > بود . سین دخت بیمار بود. او روز به روز ضعیف تر می شد . بهترین حکیمان را به بالینش آوردند اما سین دخت لحظه به لحظه به مرگ نزدیک تر می شد . در یکی از روز ها با شیون <فاتک> پسر سین دخت و آبادیس ، همه سراسیمه به کنار بستر سین دخت آمدند .

آبادیس دست سین دخت را در دست گرفته و با چشمان ناباور به کالبد بی جان همسرش چشم دوخته بود . گریه و شیون، قصر سلطنتی را پر کرد.آبادیس به جی جم نگاه کرد .برای اولین بار همه در چشمان سرد او اشک را دیدند . آبادیس به جی جم نگاه کرد و با التماس گفت :سین دخت مرا از چنگال مرگ نجات بده

. تو می توانی با قدرت جادویی ات او را به من برگردانی . جی جم  
با تاسف سر تکان داد و گفت : من نمی توانم .

می توانی ، می توانی .

مرگ و زندگی ما دست یزدان بی همتاست . همسرت به دنیای  
بی مرگ رفته است . ما نمی توانیم او را بازگردانیم . آبادیس  
التماس کرد ، گریه کرد ، خواهش و تمنا کرد . اما جی جم فقط  
حرفش را تکرار کرد . سر انجام آبادیس به طرف پنجره ی اتاق  
رفت . پنجره را باز کرد و مشتش را به سوی آسمان تکان داد و  
نعره زد : چرا با من این کار را کردی ؟

من انتقام می گیرم . من در برابر مرگ مقاومت خواهم کرد . من  
کار خواهم کرد که نتوانی مرگ را بر من پیروز کنی ! بعد به سوی  
جی جم چرخید و با بغض و کینه گفت : تو می توانستی همسر  
مرا برگردانی اما نخواستی . یک روز سزای این نافرمانی را خواهی

دید . چنان بلایی سر تو و مردمت بیاورم که مرگ را آرزو کنی .  
آبادیس با خشم و عصبانیت ، همه را حتی فاتک پسرش را از  
اتاق بیرون کرد . او دو روز و دوشب در کنار بدن بی جان سین  
دخت گریست . روز سوم وقتی مستخدمان قصر آمدند تا جسد  
سین دخت را برای خاکسپاری ببرند ، با چهره ی آبادیس ، غرق  
وحشت و هراس شدند .

آبادیس شکسته و پیر شده بود . از چشمان گودافتاده و تب  
دارش شعله ای انتقام و کینه زبانه می کشید .

از آن روز به بعد آبادیس در تاریکی و پلیدی بیشتر فرو رفت .

چندی بعد ، گرد پیری بر سر و روی شید اسپ دادگر نشسته بود  
و او دانست که به زودی فرشته مرگ را خواهد دید . دستور داد  
جی جم را به حضورش بیاورند .

جی جم بر بستر بیماری شید اسپ دادگر حاضر شد . شید اسپ دادگر ناتوان و رنجور شده بود . دستانش از ضعف می لرزید و چشمان تیره اش ، مات و بی رنگ شده بود . شید اسپ دادگر انگشتی با نگین یشمی رنگ را از انگشت چهارم دست راست درآورد و دست راست جی جم را گرفت و انگشت را به انگشت چهارم او کرد.

آبادیس به پدرش و جی جم خیره مانده بود. شید اسپ دادگر با صدایی ضعیف بی‌رمق گفت: دوست من با مردمانت به خوبی زندگی کن. امیدوارم باز هم دوست و مشاور خوبی برای آبادیس باشی و در اعمال نیک به او یاری برسانی . جی جم اشکریزان سرش را پایین انداخت. شید اسپ دادگر دست پسرش آبادیس را گرفت و انگشتی با نگین سرخ را از انگشت چهارم دست چپ در آورد و در انگشت چهارم دست چپ آبادیس کرد. پسرم آبادیس. با مردم سرزمینت مهربان باشد و از حسادت و گناه

دوری کن .دوست دارم برای آخرین بار نوهام فاتک را ببینم.  
لحظه ای بد فاتک پنج ساله بر بستر شید اسپ دادگر حاضر شد.  
شید اسپ دادگر ، پیشانی فاتک را بوسید .فاتک با انگشتان  
دست پیر و فرتوت پدربزرگ بازی می کرد. شید اسپ دادگر آه  
کشید و بعد چشمانش بسته شد.

جی جم به زانو افتاد شانیه‌هایش لرزید. آبادیس دست فاتک را از  
دست شید اسپ دادگر بیرون کشید. تشیع و خاکسپاری شید  
اسب دادگر با حضور انسان‌ها و جینجات‌ها که به تلخی در غم  
پادشاه عادل خود می‌گریستند با شکوه تمام انجام شد .چند روز  
بعد آبادیس، تاج پادشاهی را بر سر گذاشت و پادشاه شد.  
جینجات‌ها در حال آماده شدن برای کوچ دسته جمعی به  
سرزمین خرم <کرکم> بودند؛ سرزمینی که به قوس و قزح  
معروف بود.

آبادیس دستور داد، جی جم به حضورش برود. جی جم هم اطاعت کرد. وقتی به حضور آبادیس رسید، آبادیس دستش را به سوی او دراز کرد و با صدای آرام گفت: انگشتی را که به پدرم به تو داده پس بده. از حالا تو و جینجات ها تحت امر من خواهید بود. چهره ی جی جم در هم شد و با صدای خفه گفت: نه! ما آزادیم به سرزمین کرکم خواهیم رفت.

آبادیس با خشم و غضب با مشت به دسته ی تخت پادشاهی اش کوبید. نیم خیز شد و فریاد کشید: به چه جرئتی از امر من سرپیچی می کنی؟ گفتم آن انگشتر... اما با حرکت دست جی جم، آبادیس روی تخت پادشاهی افتاد و به آن چسبید. آبادیس با چشمان گرد شده از وحشت نفرت غرید؛ سزای این خیره سری را خواهی دید. جی جم از قصر خارج شد و این جینجات ها را آماده کوچ کرد. انسان ها از رفتن جینجات ها غمگین بودند، اما جینجات ها باید می رفتند. مدت ها گذشت. دیگر در آن



سرزمین اثری از عدالت نبود. آبادانی ها ویرانه می شد جغد شوم بدبختی بر خرابه آواز می خواند. مردمی که از دست ظلم و ستم آبادیس ، جان به لب شده بودند به سرزمین های دیگر مهاجرت می کردند واحدهایی که نمی توانستند بروند خون دل می خوردند .

سالها گذشت. فاتک جوانی رعنا و مهربان شد. او در کودکی مادر مهربان سیندخت را از دست داده و دایه ای مهربان او را بزرگ کرد. فاتک جوانی مهربان و جسور بود .او برعکس پدر ظالمش، دوست مردم بود و با آنها مهربان بود. دشمن دزدان و جنایتکاران و یاور مظلومان و تهی دستان بود. مردم او را بسیار دوست داشتند. فاتک با دختری زیبا و نجیب به نام < سادیا > ازدواج کرد و یک سال بعد فرزند دو پسر دوقلو شد.

## جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می خواد

مثل همه ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن!:

می خواییم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می تونید تمایز با کمکمون کنید